

سید حسین ذاکر زاده

مطمئن نباش



گوش هایش از داغی سرخ شدند.
نمی دانست باید چه کند؟! توی سر خودش بزند یا توی سر این
بچه فضول؟!
بچه چهارساله و نیمه اش سئوالی از او پرسیده بود که معلوم می شد
چیزهایی را دیده که نباید ببیند.
این بچه از کجا چنین صحنه ای را دیده بود؟ مرد و همسرش که
همیشه مواظب رفتارشان بودند!
خوب فکر کرد... چند شب پیش وقتی همه خواب بودند و او
روبروی تلویزیون نشسته بود و...

وقتی فهمید چه شده، دیگر دیر شده بود.
ناخواسته سوتی بدی داده بود.
حاجی با نگاه معنی داری سرش را پایین انداخت و گفت:
«شرمنده ام... نمی توانم کمک کنم، ان شاء... دفعه بعدی!»
«ان شاء...» را طوری گفت که معلوم بود یعنی، هیچ وقت...
حاجی حق داشت، با فهمیدن این موضع طبیعی بود که دیگر
دستش به جیب نرود.
حاجی قبض برق او را می داد تا در تأمین زندگی عادی و سالم و
جمع و جورش کمکی کرده باشد. اما حالا که فهمیده بود او ماهواره
دارد و پولش کجا خرج می شود دیگر...

همه همسایه ها تعجب می کردند. کسی که هر روز صبح اولین
کرکره را بالا می کشید و سحرخیزترین کاسب محله بود حالا زودتر
از ساعت ۹ مغازه اش را باز نمی کرد.
بعضی ها حتی نگران سلامتی اش شده بودند و خیال می کردند مرض
لاعالجی دارد که از آن ها پنهان می کند. بعضی ها هم حرف هایی
پشت سرش می زدند که مطمئناً از شنیدن شان خوشحال نمی شد.
اما حدس هیچ کدام شان درست نبود.
کاسب سحرخیز محله دچار یک مرض جدید به نام «شبکه گردی»
شده بود!

آنقدر به خودش مطمئن بود که فکرش را هم نمی کرد دچارش
شود. شاید هم درست فکر می کرد، آدم محکم و با اراده ای بود.
تحصیل کرده؛ معتقد و موفق.
اما حساب این جا را نکرده بود که شیطان برای اجرای برنامه هایش
از همه مصرت تر است. این بود که آتن را خرید و از نصاب نخواست
بعضی از کانال ها! را حذف کند. با خودش گفت: «کسی سراغ آن ها
نمی رود.»

اما چند روزی که گذشت و سوسه ها شروع شد.
کانال ها چرخید و چرخید و به آن جا که نباید برسد، رسید!
اوایل رویش را برمی گرداند و سریع کانال را عوض می کرد، اما
بعدها کنجکاو شد که چه خبر است؟!
حالا او یکی از مشتریان همان کانال هاست.

دیگر طاقت نداشت. دیگر حوصله غذای حاضری یا بدتر از آن،
غذای بیرون را نداشت. دیگر حوصله حواس پرتی همسرش را موقع
دیدن تلویزیون نداشت. دیگر تحمل ارد دادن های جدید بچه ها را
نداشت.

زن و بچه اش این چیزها را از کجا یاد گرفته بودند؟!
همسرش چرا برای آشپزی وقت نداشت؟!
یک مرتبه از جا بلند شد، دمپایی هایش را دست گرفت و راهی
راه پله ها شد.
بعد از چند دقیقه صدای برخورد چیزی فلزی به کف حیاط، همه
را از جا پراند.
دیگر خیال مرد راحت شده بود، زیرا هووی در قابلمه ای اش را کله
پا کرده بود!

پدر وقتی شنید، سرش دنگ شد... چشم هایش سیاهی رفتند،